

ای آزادی!

محسن درزی، چهار سال و نیم زندان کشیده بود که بخش اعظم آن در قزل حصار، به ریاست حاجی داوود، بوکسور و لات سابق میدان خراسان گذشته بود. بسیاری از زندانی‌ها، حاجی داوود را با جهنم این زمینی‌اش، “جهنم داوود” می‌شناختند.

یدالله خسروشاهی کارمند شرکت نفت بود و بین کارگران محبوبیت زیادی داشت. تنها نگرانی او از بابت پسرش بود: “آخر هنوز خیلی جوان است.” روزی یکی از زندانی‌ها که از بازجویی برگشته بود، بدون مقدمه به یدالله گفت: “پسرت را داشتند شکنجه می‌کردند.” یدالله، انگار که چیزی در گلوش گیر کرده باشد، سعی کرد آب دهانش را قورت بدهد اما چیزی نگفت و تمام شب را در جای خود وول خورد. یدالله در حال حاضر ساکن انگلیس است و از صاحب‌نظران مسائل کارگری ایران به شمار می‌رود. هر از گاهی رادیو بی.بی.سی. لندن از او درباره مسائل کارگری ایران نظرخواهی می‌کند.

اغلب محبوسین، از جمله مسئول اطاق، عضو سازمان "راه کارگر" بودند و علیرغم آن که تقریباً همگی به دلیل پرونده‌های سنگین‌شان، امیدی به زنده ماندن نداشتند، رفتارشان بسیار متین، معقول و پسندیده بود. آن‌ها در مورد پرونده‌هایشان سکوت می‌کردند و ترجیح می‌دادند راجع به آن صحبتی نکنند. حین خوردن شام، به رگبار گلوله‌ها گوش می‌دادند، سپس تیرهای خلاص را می‌شمرند و بعد از آن ساعت‌ها سر بر زانو، در خود فرو می‌رفتند. در دقایق تیرباران، اطاق به خانه‌ی اموات بدل می‌شد.

حسن، جوانی جنوب‌شهری، قوی‌هیکل و حدود ۳۰ ساله، از اعضای مجاهدین خلق و از دستگیرشدگان "سی‌ام خرداد" بود. در همان نگاه اول می‌شد تشخیص داد که دچار درهم ریختگی عصبی شده و قادر است به بهانه‌ای جزئی شر به پا کند. در رفتارش، بی‌اعتمادی نسبت به دیگران موج می‌زد. فقط تیزترین نگاه‌ها می‌توانست اندوهی عمیق را که در اعماق چشم‌هایش نهفته بود، ببیند. یکبار در حیاط، او و حسن کنار هم قرار گرفتند. با استفاده از فرصت، توانست سر صحبت را محتاطانه باز کند. حسن سال‌ها از اعضای فعال مجاهدین بوده است. در محله و محیط کارش، همه او را به عنوان مجاهد می‌شناختند: "تا سه ماه پس از دستگیری مرا همراه با هشت نفر دیگر در سلولی که به عنوان سلول انفرادی در نظر گرفته شده بود، چپانده بودند. هر روز چند نفر را برای تیرباران می‌بردند و فردا با چند نفر دیگر جایشان را پر می‌کردند. در طول این سه ماه، سلول مرتباً پر و خالی می‌شد و من هر لحظه منتظر بودم تا نوبتم برسد. هر بار که در باز می‌شد و سروکله‌ی ریشوها پیدا می‌شد، فکر می‌کردم نوبتم رسیده است. چندین بار تب و لرز شدیدی گرفتم. در اثر سوء تغذیه و تشویش و تنش‌های عصبی، معده‌ام داغان شد. گاهی از شدت درد معده مدت‌ها دولا می‌ماندم. هر فیلمی که بلد بودم، بازی کردم تا بالاخره از آن جهنم واقعی خلاص و به اینجا منتقل شوم."

یکی از هواداران چریک‌های فدایی خلق (اشرف دهقانی)، جوانی حدود بیست ساله نیز از جمله ساکنین اطاق بود. او کاراته‌بازی ماهر بود و اندامی بسیار ورزیده داشت. گاهی که در اطاق به تمرین کاراته می‌پرداخت،

همه سرهایشان را بالا می‌آوردند و تماشا می‌کردند. ضمن توبه و نوشتن ندامت نامه، در تلویزیون مداربسته‌ی زندان نیز صحبت کرده و مطابق میل بازجوها، گفته بود که با سوءاستفاده از جوان و در نتیجه، نادان بودنش، فریبش داده و به این راه کشانده‌اند. به همین دلیل خیلی امیدوار بود که از مرگ نجات یابد. یک روز ساعت چهار بعد از ظهر او را بردند و دیگر هرگز برنگشت.

فرهاد، یکی دیگر از زندانیان مجاهد و "سی‌ام خرداد"ی بود. صورتی درشت و استخوانی و اشتهایی عجیب و باورنکردنی داشت. از هر کسی که تکه نانی اضافی داشت، بدون تعارف می‌گرفت و می‌خورد. بیشتر از این کاری به کار کسی نداشت ولی از قیافه‌اش معلوم بود که اگر سربه‌سرش گذاشته شود، پخمه و دست و پا چلفتی نیست. با وجود این، تصور آدمی بی‌خیال‌تر و خونسردتر از او واقعا مشکل بود. کسی نمی‌دانست که با "زیرهشت" سروسری دارد یا نه. چندین بار سعی کرد سر صحبت را با **فرهاد** باز کند اما او هر بار فقط به چشم‌هایش نگاه کرد و پوزخند زد. روزی که برای آخرین بازجویی می‌رفت، **فرهاد** خود را به او رساند و شماره تلفنی را چندین بار تکرار کرد تا کاملا حفظ کند: "اگر آزاد شدی، به این شماره زنگ بزن و فقط بگو که **فرهاد هنوز زنده است. همین!**"

علیرغم همه‌ی این‌ها، ساکنین اطاق سعی می‌کردند با استفاده از هر فرصتی، مستقیم یا غیر مستقیم، روحیه‌ی همدیگر را تقویت کنند. هر روز صبح در همان اطاق ورزش صبحگاهی برگزار می‌شد. تقریبا همه‌ی کسانی که زخمی نبودند، در آن شرکت می‌کردند. از آنجا که موقع ورزش گرد و خاک موکت بلند می‌شد و در گلو و سینه‌ها می‌نشست، بعد از پایان ورزش، یکی از هم‌اطاقی‌ها کتری آب‌نمک ولرم را با یک لیوان و کاسه در اطاق دور می‌گرداند تا همه غرغره کنند. قرص و دارویی اگر یافت می‌شد، بطور مساوی در اختیار همه قرار می‌گرفت. هر چیزی که بود، از آن همه بود.

یک‌ماه و نیم پس از ورودش به اطاق، صبح زود، بار دیگر صدایش کردند. نگهبان سر دیگر چوب را کف دستش گذاشت: "راه بیفت!" دوباره پاهای مرددش به دنبال نگهبان می‌دویدند. دوباره از راهروها گذشتند و دوباره دم‌در اطاق بازجویی کاشته شد. آخرین بازجویی، همیشه هفتمین خوان است. در

اینجاست که تکلیف و در نتیجه سرنوشت نهایی زندانی تعیین می‌شود. در اینجاست که بازجو، تمام اطلاعاتی را که از زندانی جمع کرده است، به‌علاوه‌ی حدس و گمان‌های خود به کار می‌بندد و حمله را شروع می‌کند. خیلی‌ها در همین مرحله از بازجویی لو رفته و بازی را در تلخ‌ترین شکل آن باخته‌اند. او، بدون آن که بداند، راه افتاده بود تا آخرین بازجویی را پس بدهد. حوالی ساعت نه صبح اولین سئوالات شروع شد و تا ظهر ادامه یافت. چشم‌هایش را باز کرده بودند و از مداد و کاغذ خبری نبود. بازجو، میان سال، درشت هیكل و نسبتاً چاق بود. چشم‌هایی مشکی و نگاهی تیز و نافذ داشت و با نگاهی گذرا به چند ورق کاغذ مقابل خود، سئوال‌هایش را مطرح می‌کرد. در واقع تمام اطلاعاتی را که از او داشت، از مرگ صمد تا آخرین لحظات زندان، رو کرد. وقتی صحبت به **کردستان** کشید، لغزش عرق سرد بر مهره‌های پشتش را احساس می‌کرد. تمام حواس خود را متمرکز کرده بود تا دست از پا خطا نکند. در طول چند ماه گذشته، هر بار که از بازجویی به سلول برگشته بود، تمام سئوال و جواب‌هایی را که رد و بدل شده بودند، با دقت، بارها و بارها مرور کرده بود تا کاملاً به خاطر بسپارد و در بازجویی‌های بعدی تناقضی بین گفته‌های قبلی و بعدی‌اش وجود نداشته باشد. در تمام بازجویی‌هایش گفته بود که فقط یک ماه و چند روزی را در کردستان بوده است، در صورتی که در واقع بیش از دو سال در آنجا بود. مجبور شده بود تفاوت زمانی طولانی را بین شهرهایی نظیر تبریز، زنجان و قزوین تقسیم کند. تمام ماه‌هایی را که مدعی شده بود در شهرهای مختلف کار کرده است، دقیقاً به خاطر سپرده بود تا دچار خطا نشود. از تشکیلات نظامی بویی نبرده بودند و گر نه کارش به معنی واقعی کلمه ساخته می‌شد.

بالاخره، حوالی ساعت دوازده ظهر، بازجو پس از سکوتی طولانی از جا بلند شد و شروع به قدم زدن کرد. معلوم نبود آیا در حال تصمیم‌گیری است یا می‌خواهد حاصل آخرین سئوالاتش را با هم جمع و تفریق کند و بازجویی را با تاکتیک‌های دیگری پیش ببرد. بالاخره پس از مدتی قدم زدن و فکر کردن، به طرف تلفن رفت، گوشی را برداشت و با کسی که آن طرف خط بود، جملاتی کوتاه رد و بدل کرد. چند دقیقه بعد، پاسدار ریشویی وارد اطاق بازجویی شد. دوباره چشم‌های او را بست و سر دیگر چوب را کف دستش گذاشت. احساس

خستگی می‌کرد. ذهنش از فعالیت افتاده بود. خوشحال بود از این که بار دیگر به اطاق برمی‌گردد. می‌دانست که محسن نگران و چشم به راه است تا او برگردد و بعد نفسی به‌راحتی بکشد: "برگشتی دایی؟ چه خبر؟" پاسدار بی‌خیال و سلانه سلانه راه می‌رفت و او با چشمان بسته و پاهایی نامطمئن به دنبال چوبی که نوکش را در دست می‌فشارد، کشیده می‌شد. پاسدار در اطاقی را باز کرد، وارد شد و او را به دنبال خود کشاند و بعد چشم بند را از چشم‌هایش برداشت. در مقابلش، مردی کوتاه قد و ریش تراشیده ایستاده بود. بدون آن که کلمه‌ای بگوید، دست‌های او را گرفت، انگشت‌نگاری کرد و بعد اسم و مشخصاتش را کنار برگه‌های انگشت‌نگاری نوشت و همه را، با طمانینه و بدون آن که تعجیلی داشته باشد، در پرونده‌ای گذاشت و در همان حال با نشان دادن سندی که در پرونده بود، توضیح داد که برادرش ایبل ودیعه‌ای پانصد هزار تومانی برای آزادی‌اش تهیه کرده‌است: "اینجا را امضا کن." تعهد نامه‌ای بود مبنی بر این که موظف است در صورت احضار، بلافاصله خود را معرفی کند. در سکوت امضا کرد. تمامی این دقایق را، بدون آن که بتواند معنی واقعی‌شان را بفهمد، سپری کرده بود. نه خوشحال بود و نه حیرت زده. فکر می‌کرد، این صحنه‌ای دیگر از بازی بازجوهاست. پاسدار ریشو دوباره چشم‌بند به چشم‌هایش زد، سر دیگر چوب را کف دستش گذاشت و با خود به اطاقی دیگر کشاند و دوباره چشم‌بند را از چشم‌هایش برداشت. دو نفر در اطاق نشسته بودند و یکی از آنها سیگار می‌کشید. نیم‌نگاهی به او انداختند و او با استفاده از فرصت، سیگاری خواست. با اولین پک عمیق، احساس سرگیجه کرد. ترسید تا آخر بکشد و به هر دلیلی پیوند بین وقایع دچار وقفه شود. سیگار را نصفه خاموش کرد و در جیبش گذاشت. چند دقیقه‌ای نگذشته بود که دو نفر دیگر وارد اطاق شدند: "چیزی در بند نداری؟" سریع گفت "نه!" و تازه متوجه شد که در آستانه‌ی آزادی‌ست. گرمای امید و خوشحالی را در تمام تنش احساس کرد. دیگر خسته نبود. ذهنش فعالیت را از سر گرفت. فکرش مانند ساعت به کار افتاد. دوباره گفت: "نه!" چون که اگر حتی تمام داروندارش را هم در بند جا گذاشته بود، به هیچ‌وجه حاضر نبود دوباره به آنجا برگردد. نه به خاطر نفرتش، بلکه بیشتر از سر هوشیاری و ترس. دلش می‌خواست که دوباره برگردد و از محسن و یدی و

دیگران خداحافظی کند و به آنها اطلاع دهد که آزاد می‌شود. می‌دانست که آن شب، سر شام، هم‌اطاقی‌هایش پس از شمردن تک تیرهای خلاص، عزا خواهند گرفت. اما این را هم می‌دانست که در لحظات آخر، هر اتفاقی می‌تواند به سرانجامی شوم و غیرقابل پیش‌بینی منجر شود. از کجا معلوم که در راه بند، **کوکلس کلانی** او را نبیند و شناسایی نکند یا بازجویی که در حال عبور است، میلش نکشد که کمی او را سؤال پیچ کند یا پاسداری که از آزادی او دلخور است، غائله‌ای برپا نکند. پس به تاکید گفت: **”نه! هیچ چیز!“** و منتظر ماند. او را از راهرویی عبور دادند. دری آهنی را باز کردند و او هجوم نور را دید. ناباورانه، همراه دو نفر دیگری که همزمان با او آزاد شده بودند، از چهارچوب در گذشت. خورشید می‌تابید، آسمان آبی بود و پرواز ابرهای سفید پنبه‌ای بر زمینه‌ی آبی آسمان موجی از خوشحالی در قلبش برمی‌انگیخت. کسانی بی‌اعتنا به او، در حال عبور از دور و اطرافش بودند. کسی چشم‌بند به چشم نداشت. بوی لزوج هراس و تشویش در هوا موج نمی‌زد. صدای نعره و شلاق به گوش نمی‌رسید. مثل برق از ذهنش گذشت: **”پسر، آزاد شده‌ام“** به نظر می‌رسید، هر سه، او و دو همراه دیگرش، همزمان به نتیجه‌ی واحدی رسیده‌اند. کنار هم و با قدم‌های تند از ساختمان زندان دور شدند. هم‌دیگر را نمی‌شناختند. شاهراه‌های زندگی آنها در این چهار راه، آزادی مشترک و هم‌زمان، به هم رسیده بود تا باز از هم جدا شوند و هر کدام در پی سرنوشت خود بروند. بدون آن که کلمه‌ای رد و بدل کنند. زیرا که هر کلمه‌ای می‌توانست خطرناک باشد، زیرا که هیچ‌کدام مطمئن نبود آن دو نفر دیگری که کنارش راه می‌رود واقعا از زندان آزاد شده، یا ماموری‌ست که در کنارش کاشته شده است – شانه به شانه‌ی هم و با قدم‌هایی تند به سمت خیابان راه افتادند. حین دور شدن، تصمیم گرفت دیگر هرگز زنده به آنجا برنگردد. بالاخره مینی‌بوسی از راه رسید. سوار شدند و هر کدام، بعد از لبخندی دوستانه و وداعی مختصر، راه خود را در پیش گرفتند. زندان اوین پشت سرشان باقی مانده بود.

آن‌هایی که رفتند،

ماندند

آن‌هایی که ماندند،

رفتگان واقعی بودند

لحظه آزادی، لحظه گذشتن از دیوار نازک بعد از دستگیری و پیوستن دوباره به جریان خروشان زندگی‌ست. همه آن چیزهایی که در لحظه دستگیری از دستور کار خارج شده و به موضوعاتی حاشیه‌ای و بی‌اهمیت تبدیل شده بودند، دوباره در دستور کار قرار گرفتند. سه‌ماه و نیم زندان، مثل جمله‌ای که داخل پارانتز نوشته شده باشد، به پایان رسیده بود و دیگر لازم نبود به بازجویی‌ها فکر کند، مواظب هر کلمه از صحبت‌هایش با دیگران باشد، خود را از دید و دسترس توأین دور نگه‌دارد و در انتظار رسیدن نوبتش، تیرهای خلاص را

بشمارد. درست در لحظه‌ای که راننده‌ی مینی‌بوس دنده را عوض کرد و پایش را روی پدال گاز فشار داد، همه وقایع زندان علیرغم تاثیرات ماندگارشان بر جسم و جان او، به گذشته‌ها پیوستند و زندگی روزمره، به طرزی حیرت‌آور، به واقعیت قابل لمس بدل شد. بلافاصله به فکر رفتن به خانه، خبرگیری از اوضاع و احوال سیاسی جامعه و تماس‌گیری مجدد با سازمان افتاد. مادر، برادر، زن برادر، سارا و بهزاد با دیدن او از جا پریدند. آزادی‌اش به جنب و جوشی غیرقابل تصور در خانه تبدیل شد. برای اولین بار پس از ماه‌ها، صداهای زنانه را، نه در شکل نعره‌های دردناک زن‌هایی که شکنجه می‌شدند، بلکه در میان امواج خنده می‌شنید. باوجود این، هراسان بود. نمی‌توانست مثل آن‌ها از ته دل بخندد و شادی کند. می‌ترسید دوباره دنبالش بیایند. می‌ترسید دوباره در اعماق اطاق‌های پر از زندانی دفن و ناگزیر از تنفس هوای پر از دهشتی شود که آلوده به عرق سرد مرگ هزاران زندانی بود. دیگر انرژی و توان گذشته را نداشت. این بار، اگر می‌آمدند، به این معنی بود که همه‌چیز لو رفته است. دیگر امکان نداشت شانس بیاورد. در تمام مدت اولین هفته پس از آزادی، فقط به زندان اوین فکر می‌کرد. قادر نبود و شاید هم نمی‌خواست تصاویر زندان را از ذهن خود پاک کند. این تصاویر چنان ذهنش را پر کرده بودند که نمی‌توانست به چیز دیگری فکر کند. در فرصت‌هایی که پیش می‌آمد، سارا او را در جریان وقایع بیرون از زندان قرار می‌داد: سازمان دوباره منشعب شده بود. موضوع انشعاب، ظاهراً به رسمیت شناختن حزب توده به عنوان حزب طراز نوین طبقه‌ی کارگر و در نتیجه پیوستن سریع به آن از طرف بخش مسلط سازمان و عدم پذیرش این سیاست از طرف منشعبین بود. مهرداد با منشعبین رفته بود. پس از گذشت یک هفته، به دیدنش رفت. مهرداد با دیدن او خوشحال شد. دستش را به گرمی فشار داد و یک دقیقه، فقط یک دقیقه، جدی ماند و بعد نیشش باز شد: “خب حمزه، ننه‌من غریب تمام، ماه‌عسل در زندان خوش گذشت؟” اوضاع دگرگون شد. تصاویر زندان فرو ریختند. شوخی و خنده اوج گرفت و حین آن، مهرداد غذایی درست کرد. استکان‌ها را به هم زدند و به سلامتی هم نوشیدند و در تمام این مدت، هر دو سعی می‌کردند واقعیت تلخی را که بر شوخی‌ها و خنده‌هایشان سایه انداخته

بود، نادیده بگیرند. مدت زمانی لازم بود تا واقعیت تلخ جدایی بر صمیمیت دیرینه‌شان غلبه کند. از آن پس، شوخی و خنده ته کشید و جایش با سکوتی عذاب‌آور پرشد. از اولین روزی که در پادگان قزوین همدیگر را یافته بودند، تا همین اکنون که انشعاب در سیاست، راه و سرنوشت آن‌ها را نیز از هم جدا کرده بود، زندگی و فعالیت سیاسی‌شان با هم گره خورده بود. ماجراهای پادگان قزوین، چندین سال زندان قصر، سلول‌های انفرادی، بازجویی‌ها، اقامت در خارج کشور، دوندگی‌های بی‌پایان و شبانه‌روزی بعد از انقلاب، رازهای مگو و چاشنی همه‌ی این‌ها: خنده‌های از ته دل و ده‌ها بند دیگر، روح و روان آن دو را به هم وصل کرده و اعتماد مشترکی بین‌شان ایجاد کرده بود. قبلاً، در جلسات حوزه‌های سازمان نظامی چندین بار صحبت‌هایشان به جر و بحث تبدیل شده بود اما اکنون بعد از واقعیت یافتن انشعاب، دیگر نیازی به جر و بحث نبود. هر دو احساس می‌کردند دیگر حرفی برای گفتن ندارند، در نتیجه سکوت کرده بودند. فقط هر از گاهی صدای به هم خوردن استکان و بطری و کلمات کوتاه "به سلامتی" و "نوش" سکوت را می‌شکست. سرش را بالا آورد و در چشم‌های مهرداد خیره شد. احساسی دوگانه عذابش می‌داد. احساسی که پیش از آن در جریان جدایی اشرف‌دهقانی از سازمان و در ملاقات با محمد حرمتی‌پور که می‌خواست او را برای پیوستن به تشکیلاتشان ترغیب کند، تجربه کرده بود: در قهوه‌خانه‌ی مهاباد گیج و ویج به محمد خیره شده بود، بدون آن که بتواند کلمه‌ای برای گفتن پیدا کند. از یک طرف نمی‌توانست به آن‌ها ملحق شود زیرا که خلاف اعتقاداتش بود و از طرف دیگر نمی‌توانست بر احترامی که نسبت به آن‌ها داشت چشم ببوشد. سعی کرده بود همین را به نوعی برای محمد توضیح دهد: "من اگر می‌توانستم به درستی راهی که شما در پیش گرفته‌اید باور پیدا کنم، قطعاً نیازی به آمدن تو به اینجا نبود. در آن صورت خود من، در به در دنبالان می‌گشتم تا پیدايتان کنم." محمد مودبانه گفته بود: "ما همان راهی را می‌رویم که تاکنون رفته‌ایم. آنها راه خودشان را کج کرده‌اند. جواب شه‌ایمان را چه باید بدهیم؟" محمد تا حدودی حق داشت. در آن روزها، تعیین کننده‌ی اصلی "راه" و "شه‌ید" بود نه فکر و ایده. ماندن در همان "راه"

همیشگی و پایبندی دائم به آرمان‌های "شهدا"، به معنی ایستادگی و انقلابی بودن، و غیر از آن "بریدن" معنی می‌داد. "ایستادگی" اصطلاحی بود که نه بر سیاست و فکر، بلکه بر استقامت و پایداری، حتی در خطا، تاکید داشت. مشکل درست همین بود: "بله درست است. ولی واقعیت این است که شرایط عوض شده. انقلابی رخ داده. میلیون‌ها نفر، یعنی همان موتور بزرگ، یعنی صاحبان اصلی هر انقلابی به خیابان‌ها ریخته‌اند. یعنی این که ماموریت موتور کوچک به پایان رسیده است." محمد به انقلابی که رخ داده بود، باور نداشت: "نتیجه چه بوده است؟ مگر ما می‌خواستیم جای شاه را با خمینی عوض کنیم؟" اما او به مردم و انقلابی که رخ داده بود، باور داشت: "اتفاقاً موضوع همین است. مردمی که فقط به حرکت در آمده باشند، بدون آن که نسبت به هدف حرکت خود آگاهی لازم را کسب کرده باشند، ممکن است شاه را بردارند و خمینی را بیاورند. یعنی همین اتفاقی که رخ داده است. همین دلیل بزرگیست بر درستی این نظر که ما به جای فعالیت نظامی، به جای تلاش برای حرکت بخشیدن صرف به مردم، می‌بایستی به کار سیاسی یعنی دادن آگاهی به مردم می‌پرداختیم. ما تصور می‌کردیم، اگر با جانفشانی موتور بزرگ را به حرکت در آوریم، در آن صورت همه کارها درست خواهد شد. اما به بعد از آن فکر نکرده بودیم. برای ما رفتن شاه مترادف با آمدن دمکراسی بود، در نتیجه حتی به کسب قدرت سیاسی هم فکر نمی‌کردیم. بالاخره هدف حاصل شد، اما نتیجه آنی نبود که ما می‌خواستیم. موتور بزرگ به حرکت درآمد. اما بدون سمت و سوی واقعی. نه به نفع ما و نه به نفع همان مردمی که به حرکت درآمد بودند، بلکه به نفع همین‌هایی که می‌بینی." و بعد ادامه داده بود: "باوجود این مگر نه این که همه ما هدف مشترکی را دنبال می‌کنیم؟ مگر نه این که آرزوی ما ساختن جامعه‌ایست که انسان جایگاه انسانی خود را داشته باشد؟ شاید راه‌های ما در رسیدن به این هدف فرق کرده است و اتفاقاً شاید هم همین بهتر است. شما از آن راه، ما از این راه، هر کدام که توانستیم به هدف دست پیدا کنیم، در واقع دیگری نیز دست یافته است."

مهرداد سرش را بالا آورد و هر دو، با درک اوضاع قمر در عقرب خود و دیگری، همزمان با هم زدند زیر خنده. موقع خداحافظی، هر دو می‌دانستند که همدیگر را، در بهترین حالت، کم‌تر خواهند دید. در آن روزها، اکثریتی‌ها فعالیت نیمه‌مخفی و نیمه‌علنی داشتند، اما تشکیلاتی که **مهرداد** بدان پیوسته بود، می‌رفت تا کاملاً مخفی شود. هر دو می‌دانستند که اعضای مخفی دو تشکیلات زیرزمینی، نمی‌توانند به میل و دلخواه خود با هم در تماس باشند، زیرا که احتمال دارد، حامل "رد" برای تشکیلات مقابل باشند. از پله‌ها که پایین آمد، اندوهی عمیق قلبش را می‌فشرد.

غروب همان‌روز قرار ملاقاتی با یکی از مسئولین سازمان داشت. چند نفر دیگر هم در جریان ملاقات حضور داشتند. گزارشی از اوضاع زندان داد و بازجویی‌های مربوط به خود را مفصل شرح داد. نهایتاً به نتیجه رسیدند که در مجموع چیز مهمی لو نرفته است. این احتمال، هر چند ضعیف اما واقعی وجود داشت که پلیس جمهوری اسلامی او را تحت نظر بگیرد و از طریق تعقیب و مراقبت به سایر سلول‌های مخفی سازمان دست یابد. در نتیجه پیشنهاد شد چند ماهی تماس منظم با سازمان نداشته باشد و بیشتر مواظب تعقیب و مراقبت‌ها باشد. به این ترتیب فرصتی پیش آمد تا بتواند، پس از سال‌ها، وقت آزادی برای خود و خانواده‌اش داشته باشد. فردای همان روز با سارا و بهزاد راهی شمال شد. پس از آن که چند روزی را در خانه‌ی پدری سارا مهمان محبت‌های بی‌دریغ شدند دوباره به تهران و خانه‌ی کوچک خیابان کارون بازگشتند.

سارا از فعالین تشکیلات "سلسبیل" سازمان بود. او هم یکی دوماه پس از آزادی، مسئولیتی در تشکیلات "جاده‌ساوه" برعهده گرفت. از "مه‌آباد" تا "ساوه" منطقه‌ی فعالیت آن‌ها محسوب می‌شد.

در این دوره، سازمان، علیرغم مخفی بودن اصلی‌ترین و مرکزی‌ترین هسته‌اش، با در پیش گرفتن "سیاست اتحاد و انتقاد" در مقابل جمهوری اسلامی و تقویت "خط امام" در برابر جناح ارتجاعی‌تر رژیم، به عنوان تشکیلاتی عمدتاً علنی فعالیت می‌کرد. نشریه‌ی کار، ارگان مرکزی سازمان، هنوز به طور غیر رسمی اما منظم منتشر و در سطح کشور توزیع می‌شد. به‌مرور، جنبه انتقادی

سیاست‌های سازمان محتاطانه‌تر و جنبه‌ی "اتحاد" آن، بی‌پروا تر می‌شد. به نظر نمی‌رسید که جمهوری اسلامی قصد وارد آوردن ضربه‌ای جدی بر سازمان را داشته باشد. به غیر از چند مورد دستگیری منجر به اعدام و یا زندان طویل‌مدت، بقیه دستگیری‌ها عموماً کوتاه مدت بود و بعد از سؤال و جواب و بازداشت‌های چندماهه، به آزادی فعالین منجر می‌شد. از طرف رهبری سازمان، موارد فاجعه‌بار نظیر اعدام **محمدرضا غبرایی**، به "اعدام‌های خودسرانه" تعبیر می‌شدند. فعالیت عمدتاً علنی سازمان در شکل و نحوه زندگی فعالین آن نیز بی‌تاثیر نبود. بیشترین ازدواج‌ها در همین سال‌ها صورت گرفت. دیگر کسی در "خانه تیمی" زندگی نمی‌کرد. خانواده‌هایی که تازه تشکیل شده بودند، هر کدام خانه‌های مستقل خود را داشتند و برای زندگی آتی نقشه می‌کشیدند. موج ازدواج‌ها، امواج بعدی بچه‌دار شدن‌ها را در پی داشت. عجیب نیست که کادرها و فعالین سازمان، تقریباً با اختلاف چند ماه، صاحب اولین فرزند خود شده‌اند، بطوری که میانگین اختلاف سنی اولین بچه‌هایشان عموماً بیشتر از شش ماه نیست. سارا نیز حامله بود و همین موضوع هراس او از دستگیری مجدد را تشدید می‌کرد. در یکی از جلساتی که مسئولین بخش‌های مختلف برای هماهنگ کردن فعالیت‌هایشان ترتیب می‌دادند، یکی از کادرها به محض ورود خبر داد که: **"به نظر می‌رسد که اینجا تحت نظر است"** بند دلش پاره شد. دستگیری دسته‌جمعی، به دلیل بازتر بودن دست بازجو در دسترسی به اطلاعات از طریق کشف تناقضات، جز فاجعه، نتیجه‌ی دیگری نداشت. تصمیم گرفتند سریعاً از منطقه دور شوند. عجله او بیش‌تر از دیگران بود، تا حدی که همه را به تعجب انداخت. احساس می‌کرد محتاط‌تر شده است و بی‌پروایی گذشته را ندارد.

در یک مرغداری در **شهرک شهریار** شغلی برای خود دست و پا کرد. هر روز صبح سرکار می‌رفت و غروب، عموماً بعد از تاریک شدن هوا به خانه برمی‌گشت. مرغداری به حفاظی روحی و امنیتی برای او تبدیل شده بود. وقتی در آنجا بود، احساس می‌کرد که از نظرها پنهان و در نتیجه غیرقابل دسترس شده است. از صاحب مرغداری خواسته بود که تمام کارهای داخلی را به او واگذار کند و خود به کارهای بیرون بپردازد. در تمام عمر خود، هرگز تا این

حد محتاط نبود. روزی خواهر سارا با شوهر و دختر کوچکش که مریض بود به خانه‌ی آنها آمده بودند. وقتی او وارد خانه شد، صحبت از این بود که بچه شیر لازم دارد. نخواست بی احتیاطی کند و برای خریدن شیر از خانه بیرون برود و خود را به نشنیدن زد. در مرغداری، غیر از او پنج کارگر افغانی هم کار می کردند که خیلی سریع به او اعتماد پیدا کرده بودند و حتی پول‌هایشان را به او می سپردند. هر کدام حدود بیست هزار تومانی پول جمع کرده بودند. مدتی بعد وقتی از او خواستند همه‌ی پول‌هایشان را پس بدهد، از صحبت‌هایشان به این نتیجه رسید که به فکر قاچاق کردن افتاده‌اند. در چشم‌برهم‌زدنی دیوارهای حفاظ فروریختند و مرغداری را نیز ناامن یافت. اگر پلیس بو می‌برد و رد آنها را تا مرغداری می‌گرفت، دوباره کارش زار می‌شد. سعی کرد از طریق صحبت و سپس تهدید، آنها را از کاری که می‌خواستند انجام دهند، منصرف کند.

در دی‌ماه ۶۱، اولین دخترش به دنیا آمد. به یاد و احترام بهروز ارمغانی، نامش را بهروزه انتخاب کردند. مامور ثبت، با این بهانه که بهروز اسم فارسی‌ست و با‌های تانیث عربی نمی‌تواند مونث شود، از دادن شناسنامه با آن نام خودداری کرد. به ناچار نام شناسنامه‌ای بهناز را انتخاب کردند ولی او را بهروزه خطاب می‌کنند.



بهرز ارمانی



انوشیروان لطفی